



نقد اقتصاد سیاسی نقد بتواریگی نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

کارل مارکس و نقد

در سالگرد خاموشی «پیرمرد»

کمال خسروی



اسفند ۱۴۰۱

کارل مارکس زنده است؛ در حضور بی‌میانجی اندیشه‌ی انقلابی و مبارز. کارل مارکس معاصر ماست، معاصر نسل ما، نسل‌های پیش از ما و نسل‌هایی که از پس ما، تا برچیده‌شدن بساط سلطه و ستم و استثمار، زاده خواهند شد و با سلاح اندیشه‌ی مبارز و انقلابی او پا در راه نبرد برای رهایی خواهند نهاد. کارل مارکس زنده است، حتی آن‌گاه که ستم‌دیدگانی که قلب او برای زندگی و سرنوشت‌شان می‌تپید، از خستگی کار روزانه، ازدل‌مردگی زمان کش‌دار و ملال‌آور بی‌کاری، از غرقه‌شدن در روزمرگی و در لابلای چرخ‌دنده‌های رنج و جنگ و گرسنگی و آوارگی او را فراموش می‌کنند. دشمنان خیره‌سر کارل مارکس گواه همیشه زنده‌ی سرزندگی و شادابی اندیشه‌ی مبارز و انقلابی او هستند. کارل مارکس، انقلابی اندیشمند و اندیشمند انقلابی، انسان معاصر ماست؛ امروزین و به‌روز.

امروز در صد و چهلمین سالگرد روز خاموشی «پیرمرد»، از خود می‌پرسیم: اندیشه‌ی انقلابی و زندگی سیاسی کارل مارکس را در کدام آینه و چگونه باید بنگریم تا ناگزیر نباشیم برای دفاعی مصنوعی از «وحدت اندیشه‌ی او، از نقد نارسایی‌های مفهومی و تأویل‌های ایدئولوژیک و «فلسفی» در آثار نخستین‌اش چشم‌پوشی کنیم یا ناگزیر نباشیم برای برپا نگه‌داشتن ادعای «گسست»ی مصنوعی در اندیشه‌ی او، جایگاه دیالکتیک و به‌ویژه بتواری را در آثار دوران بالندگی‌اش تحقیر کنیم و دست‌کم بگیریم؟ کم نیستند ره‌آوردهای شگفت‌انگیز، ارجمند و بی‌همتای اندیشه‌ی او برای تاریخ تاکنونی ما و کم نیستند کلید و آژه‌هایی که پیوندشان با نام کارل مارکس ناگسستنی بوده یا شده است: شیوه‌ی تولید، دیالکتیک، ماتریالیسم تاریخی، مبارزه‌ی طبقاتی، انقلاب، پرولتاریا، کار مجرد، ارزش و سوسیالیسم. همه‌ی این مفاهیم زادراه و هم‌پای کاروند اندیشه‌ی مارکس‌اند و نگاه از منظر هر یک از آن‌ها، با هر انگیزه و منطقی و روند و استدلالی برحق و بجاست و می‌تواند دریچه‌های روشنگری به اندیشه‌ی او و در برابر اندیشه و مبارزه‌ی امروز ما بگشاید. بی‌گمان.

اما، آیا آینه‌ای روشن‌تر، گسترده‌تر، آشکارتر، تمام‌ناتر، بی‌دغدغه‌تر، بی‌خدشه‌تر و بی‌مناقشه‌تر وجود ندارد که بتوان در آن جان ناآرامی را دید که نه «شوریدگی سر»، بلکه همانا «سرِ شوریدگی» می‌خواهد؛ هم بی‌پروایی ژاکوبینی بسا گستاخانه می‌خواهد برای واژگونی واقعی و عملی وضع موجود، هم اندیشه‌ورزی انتقادی و متأملانه می‌خواهد و هم نگاه «علمی»؛ هم «سلاح نقد» می‌خواهد و هم «نقد سلاح»؟ در یک کلام: آیا نقد، در جلوه‌ها و تعابیر گوناگونش، رشته‌ای پیوسته و پیوندی انکارناپذیر در این کاروند اندیشه و مبارزه و سیاست نیست؟ از «نقد بی‌هراس وضع موجود» گرفته که «بی‌پروا»ست و «نه از نتایج

خود می‌هراسد و نه از کشاکش با قدرتهای موجود»^۱، تا نقدی رادیکال که دست به ریشه‌ها می‌برد؟ از «نقد فلسفه‌ی حق هگل» و نقد هگلیان چپ («خانواده‌ی مقدس») گرفته تا نقطه‌ی اوج دیالکتیکی «انتقادی و انقلابی» در نقد اقتصاد سیاسی («گروندریسه»، «کاپیتال»، «نظریه‌های ارزش اضافی»)?

نخست در آینده‌ی نقد است که می‌توان از همان آغاز، چشم‌انداز برشی از گذشته و رو به سوی دستگاه مفهومی تازه‌ای را دید که سلاح و کارافزارهای مفهومی مبارزه برای رهایی را دوباره در هجاهای تازه‌ای قالب‌ریزی می‌کند، در گام نهایی دستگاه فراراسته‌ی نقد اقتصاد سیاسی را برپا می‌سازد و سرآخر نخستین گام‌های اصلی و تعیین‌کننده را در کشف و بنیادگذاری سپهر نوین اندیشه‌ی بشری برمی‌دارد.

همه‌ی آن‌چه خودِ مارکس پی‌ریزی کرده و ساخته است و همه‌ی آن‌چه پس از او باید بر پایه‌ی این شالوده‌ها ساخته یا بازسازی شود، ابزارهایی مقولی و مفهومی در این سپهر اندیشگی تازه، همانا نقد، هستند و منحصرأ در دستگاه مفهومی تازه‌ی مارکسی و برای یک هستی‌شناسی هستی اجتماعی پدید آمده‌اند و می‌آیند. آن‌ها، از دیالکتیک انتقادی و انقلابی گرفته تا مبارزه‌ی طبقاتی و انقلاب و سوسیالیسم، که در نظریه‌ی ارزش به کمال می‌رسند، چه در اُفت و خیزهای اندیشه و تجربه‌ی مبارزاتی و انقلابی او و چه در سیر تطور مبارزه‌ی طبقاتی پس از او، عناصر پایدار نقد اند. نقد، به‌عنوان سپهر اندیشه و فضای کار نظری و سیاسی، و دیالکتیک به‌مثابه کاربست مشخص این نقد در نقد اقتصاد سیاسی و در هستی‌شناسی هستی اجتماعی، امکان پیدایش و بازاندیشی نظریه‌ی ارزش، نقد و واژگونی سرمایه‌داری و طراحی سوسیالیسم را فراهم کرده است.

لوئی آلتوسر فیلسوف برجسته‌ی مارکسیست فرانسوی بر آن است که در سیر اندیشه‌ی مارکس گسستی وجود دارد که در مقطع تدوین ترهائش درباره‌ی فوئرباخ و تألیف کتاب «ایدئولوژی آلمانی» صورت گرفته است. او این گسست را گسستی معرفت‌شناختی یا شناخت‌شناسانه (اپیستمولوژیک) می‌خواند و بر آن است که آثار او، پیش و پس از این گسست را می‌توان به آثاری پیرو ایدئولوژی انسان‌گرایی (هومانیسم) و متعلق به پروبلماتیک ایدئولوژیک، از یک‌سو، و آثاری علمی و متعلق به پروبلماتیک علمی، از سوی دیگر، تقسیم کرد.^۲

^۱ از نامه‌ی مارکس به آرنولد روگه در سپتامبر ۱۸۴۳. مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد ۱، ص ۳۳۸.

^۲ Althusser, Louis; *For Marx*, N.L.B., 1977, p. 32-33.

در این که یازده ترم مشهور مارکس درباره‌ی فوئرباخ معرف نقطه‌ی عطفی بسیار تعیین کننده نه تنها در کاروند نظری و سیاسی او، بلکه در کل تاریخ اندیشه‌ی بشری هستند، کوچک‌ترین گمانی ندارم. اما تلقی این «گسست» به‌عنوان گسستی معرفت‌شناختی، آلتوسر را به بن‌بست و به‌ناگزیر به بی‌راهه‌هایی می‌کشاند که امکان استدلال هر دو پروبلماتیک را از او سلب می‌کنند. نکته‌ی کلیدی این است که بدون نقد، آلتوسر در قفس معرفت‌شناسی اسیر می‌ماند. چگونه می‌توان بدون نقد و بدون تاریختی که فقط از نقد منشأ می‌گیرد، سرشت ایدئولوژیک انسان‌گرایی را استوار کرد؟ چگونه می‌توان بدون نقد، «علم» و «علمیت» را از فروافتادن به مغاک هولناک پوزیتیویسمی که در یک‌قدمی آن دهان گشوده است نجات داد؟ آلتوسر می‌گوید «مارکسیسم، علمی انقلابی است ... و متکی بر مواضع تئوریک یک طبقه‌ی انقلابی.»^۱ او در مقدمه به ترجمه‌ی انگلیسی «لنین و فلسفه» می‌نویسد که این علم برای «بورژوازی و متحدانش قابل پذیرش نیست». آن‌ها در رد مارکسیسم به علوم اجتماعی «کذایی‌شان پناه می‌برند. تنها برای پرولتاریا ... این علم قابل پذیرش است.»^۲ «علم مارکسیستی در دستان جنبش کارگری به سلاح انقلاب بدل شده است.» (همان‌جا). اما چگونه می‌توان این ادعاهای دراساس^۳ درست را در چارچوب گفتمانی معرفت‌شناختی مستدل و استوار کرد؟ چگونه می‌توان از دامگه فلسفه‌ی تاریخی گریخت که لوکاج در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» دپارش شد؟ آیا بدون نقد چاره‌ای جز حذف عناصر درخشان اندیشه‌ی مارکسی، مانند بیگانگی یا نقد دیالکتیک هگل، در یک‌سو، و حقیرشمردن بتواریگی و بتواریگی کالایی، در سوی دیگر برجای می‌ماند؟ کدام حلقه در این جا مفقود است؟

آلتوسر در بخش نخست کتاب «فرائت سرمایه» زیر عنوان «از کاپیتال تا فلسفه‌ی مارکس» می‌نویسد: در کاپیتال، مارکس برای ما اقتصاد کلاسیک را می‌خواند و خوانش او دو نوع است. در نوع نخست می‌کوشد دریابد که اقتصاددانان چه چیزهایی را دیده و چه چیزهایی را ندیده‌اند. اگر در سطح همین نوع نخست بمانیم، تنها می‌توانیم دریابیم که مارکس برای ما چه چیز را دیده یا ندیده است. خوانش نوع دوم نشان می‌دهد که بین دیدنی‌ها و نادیدنی‌ها رابطه‌ای وجود دارد. نشان می‌دهد که چگونه دیده‌ها خود موجب ندیده‌ها می‌شوند. چگونه دیده‌ها، ندیده‌ها را نادیدنی می‌کنند.^۳ گسست معرفت‌شناختی دقیقاً از این معضل رنج می‌برد. حلقه‌ی مفقوده در این جا این است که گسست مارکس نه در معرفت‌شناسی،

¹ Althusser, Louis; *Essays in Self-Criticism*, N.L.B., 1976, p. 130.

² Althusser, Louis; *Lenin and Philosophy and other Essays*, Monthly Review Press, 1977, p. 8.

³ Althusser, Louis; *Reading Capital*, Verso, 1983, pp. 18-21.

بلکه از معرفت‌شناسی است. مسئله ترک معرفت‌شناسی و فلسفه، و حرکت به سوی گفتمان مارکسی و دستگاهی مفهومی استوار بر هستی‌شناسی هستی اجتماعی است. مارکس در «دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴» از دستاوردهای عظیم فوئرباخ می‌نویسد. نخستین و مهم‌ترین دستاورد او از دید مارکس این است که ثابت می‌کند «فلسفه هیچ نیست جز مذهب به اندیشه درآورده‌شده و اندیشه‌وار به‌اجرا درآمده؛ همانا شکلی دیگر و شیوهی هستندگی دیگری از بیگانگی ذات انسانی؛ چیزی که بنابراین باید محکوم شود.»^۱ آن‌چه پس از این در روند اندیشه‌ی مارکس در نقد فوئرباخ روی می‌دهد، بی‌گمان نقد تعبیر فراتاریخی، همانا فلسفی، از «ذات انسانی»، در پرتو کشف **عینیت پراتیک**، است، اما آن‌چه همیشه برجای می‌ماند، دوری‌گزینی او از دستگاه‌های فراتاریخی و مستقل از زمان و مکان دستگاه‌های فلسفی است.

لنین در اظهاری شگرف و نبوغ‌آمیز در «سه منبع و سه جزء مارکسیسم» مدعی است که «آموزه‌ی مارکس قدرقدرت است، زیرا حقیقی است.» درست است که این ادعا لحن و رنگی معرفت‌شناختی دارد، اما در اساس ماهیت نقادانه و متکی بر هستی‌شناسی اجتماعی سرمایه‌داری را آشکار می‌کند. برای دیدن این ماهیت کافی است که این گزاره را وارونه کنیم و مدعی شویم که آموزه‌ی مارکس چون قدرت‌مند است، حقیقت دارد. گزاره‌ی دوم ماهیت ایدئولوژیک ابتدای حقیقت بر قدرت را در وارونگی واقعی ایدئولوژی به‌طور اعم و در ایدئولوژی بورژوازی آشکار می‌کند و گزاره‌ی لنین، نقد این ایدئولوژی را.

تردیدی نیست که بدون نقطه‌ی عطف دوران‌ساز اندیشه‌ی مارکس در تزهایش درباره‌ی فوئرباخ، همانا کشف عینیت پراتیک و شالوده‌ریزی **ماتریالیسم پراتیکی**، هرگز نمی‌توان تحول و تداوم مقولات بنیادی اندیشه‌های او در آثار آغازین را فهمید و مستدل کرد، اما در پرتو عنصر پایدار اندیشه‌ی او، همانا نقد، و در بازتاب این مقولات در آینه‌ی نقد است که این تحول و تداوم آشکار می‌شود. با نگاه به دست‌کم سه نمونه می‌توان این بازتاب‌ها را دنبال کرد.

یک: مقولات اقتصاد سیاسی. نقطه‌ی عزیمت مارکس در «دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴»، مقولات اقتصاد سیاسی است. ابهام و کاستی‌های این مقولات که عمدتاً از گفتاوردهای مطول و مکرر، گاه تأییدآمیز، از آدام اسمیت یا حتی ژان باتیست‌سه برگرفته شده‌اند، در قیاس با قالب قوام‌یافته‌شان در *کاپیتال* یا نظریه‌های ارزش اضافی به هیچ‌روی قابل انکار نیست. نگاهی که بر انکار

^۱ مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد الحاقی ۱، بخش اول، ص ۵۶۹.

این کاستی‌ها استوار باشد، چیزی جز جهالتی ایدئولوژیک نیست که با دستاویز این یا آن دستگاه فلسفی می‌کوشد «وحدت اندیشه»ی مارکس را چون کلامی مقدس حفظ کند. فقط یک اشاره به مقوله‌ی «اجاره‌ی زمین» با اتکا به آدام اسمیت کافی است. بین این تعبیر نامتمایز و ناقص تا جایگاه این مقوله در مجلد سوم *کاپیتال*، فرسنگ‌ها فاصله است؛ چه به لحاظ روند روش‌شناختی استدلال، یعنی تقدم مقولات «سرمایه‌ی مجازی» و «بهره» به مبحث اجاره، و چه به لحاظ وجوه متمایز آن، مانند انواع رانت‌های تفاضلی یک و دو و رانت مطلق.

انتقاد مارکس در «دست‌نوشته‌ها ...» به استفاده از شکل حاضر و آماده‌ی این مقولات این است که به تاریخ و شرایط پیدایش و تکوین آن‌ها توجه نشده است. این انتقاد بی‌تردید شالوده‌ای مهم و نقطه‌ی عزیمتی تعیین‌کننده است؛ اما کماکان ارزش و اعتبار معرفت‌شناختی دارد. راهی که از این‌جا تا نقد مارکس به این مقولات در «فقر فلسفه» طی شده است، هرچند در زمانی بسیار کوتاه، از ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۶، گامی بسیار بلند در دستگاه مفاهیم «مارکسی» است. او در «فقر فلسفه» بار دیگر اقتصاددانان را از این زاویه مورد انتقاد قرار می‌دهد که «مناسبات تولید بورژوایی مانند تقسیم کار، اعتبار تجاری، پول و غیره را به‌عنوان مقولات ثابت، تغییرناپذیر و جاودانه تلقی می‌کنند»^۱ و تصدیق می‌کند که «هدف پرودون توضیح نحوه‌ی تشکیل و ایجاد این مقولات، اصول و قوانین، ایده‌ها و افکار» است. بنابراین پرودون می‌خواهد به همان کاستی و نقطه‌ی ضعفی در کار اقتصاددانان بپردازد که در «دست‌نوشته‌ها ...» مورد انتقاد خودِ مارکس نیز بود. اما اینک در «فقر فلسفه» این انتقاد نه کافی است و نه وجه ممیزی برای اندیشه‌ی مارکس. موضوع تعیین‌کننده برای مارکس اینک این است که آن‌چه اقتصاددانان و پرودون توضیح نمی‌دهند چگونه پیدایش خودِ این مناسبات است: «آن‌ها توضیح نمی‌دهند که چگونه خودِ این مناسبات — یعنی حرکت تاریخی‌ای که به آن‌ها زندگی می‌بخشد — تولید می‌شوند.» (همان‌جا) برداشتن این گام، اما، بدون گذار از نقطه‌ی عطف کشف عینیت پراتیک و مناسبات اجتماعی و بنابراین از گفتمانی معرفت‌شناختی به گفتمان مارکسی شیوه‌های تولید و تاریخت آن‌ها، و بنابراین گفتمانی استوار بر هستی‌شناسی هستی اجتماعی ممکن نبوده است.

دو: بیگانگی و بتوارگی. بی‌گمان بدون عزیمت از بیگانگی کار و کارگر در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که در «دست‌نوشته‌ها ...» طرح شده است، شالوده‌ای برای دوگانگی هم‌هنگام دو روند در فرآیند واحد کار وجود ندارد؛ و دقیقاً از آن رو که «اقتصاد سیاسی از طریق نادیدن رابطه‌ی بی‌میانجی بین کارگر (کار)

^۱ مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد ۴، ص ۱۲۶.

و تولید، بیگانگی در گوهر کار را پنهان می‌کند.»^۱، می‌توان تولید ارزش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تبیین و نقد کرد و بر این اساس است که می‌توان پایه‌های استدلالی شکل ارزش و از آن‌جا سرشت رازآمیز بتواره‌ی کالا و بتوارگی کالایی را آشکار ساخت.

به همین ترتیب، بدون عزیمت از آنچه در «نقد فلسفه‌ی حق هگل» زیر عنوان وارونگی موضوع و محمول صورت‌بندی شده است، سنگ بنایی برای پرداختن به وارونگی واقعی^۲ وجود نمی‌داشت. اما بیگانگی‌ای که در «دست‌نوشته‌ها...» طرح شده است بر مفاهیمی فراتاریخی مانند «ذات انسانی» و «انسان نوعی» استوار است و دوگانه‌ی موضوع و محمول، با تأثیرپذیری از کانت و فوئرباخ، تماماً در گفتمانی معرفت‌شناختی صورت‌بندی شده است و هنوز وجه تمایزی برای دستگاه مفهومی و متمایز مارکسی نیست. نخست در تزه‌های یازده‌گانه است که آشکار می‌شود «ذات انسانی» انتزاعی نیست که در فرد منفرد خانه کرده باشد، آن [ذات انسانی] در واقعیت خویش، مجموعه‌ی همه‌ی روابط اجتماعی است. «از همین‌رو نزد فوئرباخ «ذات انسانی تنها می‌تواند به‌مثابه «نوع»، به‌مثابه عامیتی درونی و گنگ، عامیتی که صرفاً به‌طور طبیعی پیونددهنده‌ی افراد است، دریافت شود.» (تز ششم)^۳

هم‌چنین، ابتدا با تز نخست و با کشف عینیت پراتیک است که اساساً پایه‌های استدلالی **عینیت انتزاعات پیکریافته** استوار می‌شوند که بر شالوده‌ی آن‌ها می‌توان عینیت اجتماعی ارزش را در مقولات شیوه‌ی وجود مناسبات اجتماعی صورت‌بندی کرد و ورای دوگانه‌های معرفت‌شناختی موضوع و محمول یا ذات و پدیدار، بر بستر هستی‌شناسی هستی اجتماعی، سطح فرانمود را معرفی کرد که

^۱ مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد الحاقی ۱، بخش اول، ص ۵۱۳.

^۲ «نتیجه‌ی کار هگل، فقط وارونگی سوژه و محمول نیست، بلکه آفرینش سوژه‌ی کاذبی است که رابطه‌ی سوژه و محمول را اینک به‌صورت رابطه‌ی وارونه‌ی سوژه و ابژه درآورده است، رابطه‌ای که در آن، عام انتزاعی در خاص واقعی تبلور و عینیت یافته یا «ابژکتیویزه» شده است. بنابراین حلقه‌ی پیوند بین وارونگی موضوع و محمول با آنچه پس از این در *کاپیتال* و نقد اقتصاد سیاسی به‌مثابه وارونگی سوژه و ابژه خواهیم دید، همین شیوه از وارونه‌سازی موضوع و محمول است. مارکس در این‌جا به صراحت تأکید می‌کند که معضل اساسی، فقط این وارونه‌سازی نیست، بلکه «این دوئالیسمی است که [موجب می‌شود] هگل امر عام را، ماهیت واقعی امر واقعی - متناهی، همانا امر هستنده و تعیین‌یافته تلقی کند یا موجود واقعی را به‌مثابه سوژه‌ی حقیقی امر نامتناهی شناسد.» (مارکس: *نقد فلسفه‌ی حق هگل*)»

(فریفتاری وارونگی واقعی)

^۳ مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد ۳، ص ۶.

آشکارترین و درعین حال فریفتارانه‌ترین جلوه‌ی روابط اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.^۱ نادیده‌گرفتن بحث بیگانگی در آثار آگازین مارکس و بی‌اهمیت تلقی‌کردن بتواریگی در آثار دوران بالندگی‌اش، خالی‌کردن زیر پای نظریه‌ی ارزش، به‌ویژه مقوله‌ی شکل ارزش، نظریه‌ی پول و مفهوم «وارونگی واقعی» در گروندریسه و کار مجرد در کاپیتال است که بدون آن‌ها فهم نظریه‌ی سوسیالیسم مارکس غیرممکن خواهد شد. «وارونگی‌ای که از طریق آن، امر محسوس-مشخص تنها به‌مثابه شکل پدیداری امر انتزاعی-عام اعتبار دارد و برعکس، امر انتزاعی-عام صفتی برای امر مشخص نیست، سرشت‌نشان بیان ارزش است.» [ویراست اول کاپیتال (هامبورگ ۱۸۶۷)] بدون آینه‌ی نقد، بدون رشته‌ی پایدار پراتیک انتقادی و انقلابی، مارکس دیگر مارکس نخواهد بود: همانا اندیشمندی مبارز و انقلابی، نظریه‌پرداز چشم‌انداز رهایی و نظریه‌پرداز امکان عینی جامعه‌ای رها از سلطه و ستم و استثمار.

سه: دیالکتیک انتقادی و انقلابی. از نقد دیالکتیک هگل در «دست‌نوشته‌ها...» تا بازگشت به این نقد و دیالکتیک «انتقادی و انقلابی» در پسگفتار معروف مارکس به ویراست دوم چاپ جلد نخست کاپیتال، دیالکتیک عنصری پایدار در اندیشه‌ی اوست که در پرتو نقد، درخشش آشکارتری می‌یابد. محور نقد دیالکتیک هگل عنصر پایدار پیشین، همانا بیگانگی است. با عزیمت از این نقد است که می‌توان به دریافت آن‌چه مارکس در «پسگفتار... جلد نخست کاپیتال»، دیالکتیک ویژه‌ی «خود من» می‌نامد، دست یافت. انتقاد مارکس در «دست‌نوشته‌ها...» به دیالکتیک هگل این است که او «ذات بیگانه‌شده»، همانا «دین و الهیات» را نفی می‌کند تا به امر واقعی و محسوس برسد و سپس با نفی این نفی دوباره به اندیشه‌ی ناب، به دانش مطلق بازمی‌گردد. به این ترتیب «نزد هگل نفی نفی تصدیق ذات حقیقی، از راه نفی ذات فرانمودین (یا ذات دروغین Scheinwesen) نیست، بلکه تصدیق ذات فرانمودین یا ذات

^۱ «فرانمودها مشخص‌ترین و واقعی‌ترین و درعین حال انتزاعی‌ترین شیوه‌ی وجود روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه‌اند. وجوه مشخصه‌ی آن‌ها: (۱) استقلال‌یافتگی و گسستگی‌شان از پیوستار درونی، ریشه‌ها و میانجی‌ها و قائم به ذات شدن آن‌هاست، به‌نحوی که گویی فاقد محتوا و تاریخت این محتوا هستند؛ (۲) از مجموعه‌ی کارکردهایی مانند پرده‌پوشی، پنهان‌کاری، فریب و رازآمیزی برخوردارند که می‌توان همه‌ی آن‌ها را زیر عنوان فریفتاری جای داد؛ (۳) وارونه و وارونه‌نما هستند؛ نه تنها وانمود می‌کنند چیزی باشند که نیستند، بلکه دقیقاً وارونه‌ی آن چیز هستند. کارکرد وارونگی فرانمودها در حقیقت به همان مشخصه‌ی سوم، همانا فریفتاری، تعلق دارد، اما به‌واسطه‌ی اهمیت آن در نقد مارکسی می‌توان از آن به‌عنوان مشخصه‌ی مستقل یاد کرد (به این مشخصه فصل ویژه و مستقلاً اختصاص داده‌ایم)؛ (۴) خصلت‌ها و متعلقه‌های اجتماعاً و تاریخاً معین خود را به‌صفتی فراتاریخی نسبت می‌دهند، اعم از صفاتی طبیعی، انداموار (ارگانیک) یا انسانی؛ (۵) محتوای‌شان، شکل روابط ذاتی و پیوستار درونی است.» («ذات، پدیدار، فرانمود»)

بیگانه شده در نفی خویش، یا در نفی این ذاتِ فرامودین است.^۱ صورت‌بندی صریح‌تر این انتقاد به سه‌گانه‌ی انتزاعی‌تر، آنتی‌تز و سنتز را می‌توان در «فقر فلسفه» و در بخش درخشان «متافیزیک اقتصاد سیاسی» یافت. چه این‌جا و چه آن‌جا آماج نقدِ مارکس به دیالکتیک، نقد **تناظر بی‌میانجی نفی و اثبات** است، تناظری که فقط در دنیای مفاهیم و در دیالکتیک مقولات ممکن است. بنا بر نظر مارکس در «دست‌نوشته‌ها...»، «در جریان نفی ذاتِ فرامودین، نفی این نفی و تصدیق دوباره‌ی آن»، رفع و تأیید، «به یک‌دیگر گره خورده‌اند» و قوی‌ترین دستاویز دیالکتیک هگلی، همانا فرآیند «الغا و حفظ» (Aufhebung) در این‌جا «نقشی ویژه ایفا می‌کند.»^۲ نخست در پرتو تزه‌های یازده‌گانه دوباره‌ی فوئرباخ و کشف عینیت پراتیک است که نقد دیالکتیک می‌تواند از درافتادن به دوگانه‌ی ایده‌آلیستی سوژه و ابژه و الاکلنگِ وارونگیِ آن‌ها پرهیز کند و با تأکید بر خودزاینده‌ی پراتیک بتواند به دیالکتیکی مارکسی، همانا دیالکتیک انتقادی و انقلابی، یا به تعبیر من به دیالکتیک **نقد منفی/نقد مثبت** بدل شود. نخست با اتکا به عینیت اجتماعی انتزاعاتِ پیکریافته است که نقدِ فریفتاری وارونگی واقعی مناسبات اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به نقدِ انتزاعاتِ پیکریافته و نقد ایدئولوژی گذار می‌کند.

مارکس در «مقدمه به نقد فلسفه‌ی حق هگل» (۱۸۴۳) می‌نویسد که نقد، «چاقوی تشریح نیست، سلاح است»^۳، اما در پسگفتار به نخستین ویراست جلد اول *کاپیتال*، نقد را مجاز می‌داند که در واکاوی موضوع خود از «نیروی انتزاع» به‌عنوان جایگزینی برای چاقوی تشریح یا «میکروسکوپ» در علوم طبیعی استفاده کند. بین این دو اظهار تناقضی نیست، زیرا در فاصله‌ی «مقدمه به نقد فلسفه‌ی حق هگل» تا *کاپیتال*، مارکس در «گروندریسه» و «روش اقتصاد سیاسی» دریافته است که در نقد اقتصاد سیاسی باید بین روش پژوهش (Forschungsweise) و روش بازنمایی (Darstellungsweise) تمایز قائل شد و این تمایز را دوباره در همان پسگفتار مشهور، به‌هنگام نقد دیالکتیک هگل به صراحت تکرار و به وضوح صورت‌بندی می‌کند. اینک نقد می‌تواند و باید در روند پژوهش خود، چاقوی انتزاع و تجزیه‌وتحلیل را بدست گیرد تا نتیجه‌ی کار را در بازنمایی خود، هم‌چون سلاح قدرت‌مند علمی انقلابی در نقد نظام ستم و استثمار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ارائه کند. با این حال نقد دیالکتیک هگلی به یاری کانت و فوئرباخ، و نقد دوگانه‌های کانتی به یاری هگل، رد پای خود را بر گفتمان و دستگاه مفهومی مارکسی نقد و در

^۱ مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد الحاقی ۱، بخش اول، ص ۵۸۱.

^۲ همان.

^۳ مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، جلد ۱، ص ۳۸۰.

سپهرهای نقد^۱ برجای می‌گذارند. در سپهر «نقد خاص»، می‌توان آشکارا جای پای دیالکتیک سلیتِ هگلی را در گوهر کار، در نظریه‌ی ارزش، در دیالکتیکِ شکل ارزش و در بتواره‌ی کالایی دید؛ و در سپهر «نقد عام»، ردِ دیالکتیک ترافرازنده‌ی کانتی در مقام دادگاهِ عالی حل تنازعات خرد، به‌مثابه یکی از **زمینه‌های امکان**، یا باصطلاح «مقدمات استعلایی» سپهر نقد عام را می‌توان دید.

بی‌گمان، زمانی که روند تاریخ و روند اندیشه فرصت و ضرورت تدقیق و تنقیح سپهر اندیشگی نقد را بیابد، جایگاه این انواع دیالکتیک‌ها نیز روشن خواهد شد، نه چون عناصر حل و حفظ‌شده، بلکه بنا بر دیالکتیک مارکسی نقد منفی/نقد مثبت.

مارکس بی‌همتا است، اما نه هم‌چون تندیس فرهمند، نه هم‌چون پیام‌آور بهشتی دروغین، نه حتی هم‌چون انسانی سراسر وارسته بی‌هیچ کاستی و خطا و آژنگی، و نه هرگز هم‌چون دارنده‌ی اندیشه‌ای سراسر یکدست و بی‌دغدغه و تردید و تناقض. او انسانی واقعی است با همه‌ی پیروزی‌ها و شکست‌ها، با همه‌ی رنج‌ها و خوشی‌ها، همراه با عشق و کین و بزرگی و بخل، مانند همه‌ی آدمیزادگان دیگر. نه؛ مارکس بی‌همتا است هم‌چون نقطه عطفی در تاریخ زندگی و اندیشه‌ی بشری؛ بی‌همتا است هم‌چون مرزی که تاریخ را به پیش و پس از خود تقسیم می‌کند؛ بی‌همتا است هم‌چون نقطه‌ی بی‌بازگشتِ نقد. بی‌همتا است از آن رو که بهشتی دروغین را وعده نمی‌دهد، بلکه راز بهشت‌های دروغینی را فاش می‌کند که خود را پایان تاریخ می‌نامند؛ مارکس بی‌همتا است، هم برای دوستان و هم دشمنانش؛ اگر دوستانش از این بی‌همتایی آگاه نباشند، دشمنانش همیشه از آن آگاه بوده‌اند و هستند؛ در ژرف‌ترین تاریخ‌خانه‌ی هراس‌شان از توان روشن‌گرانه و ستیزه‌جویانه‌ی نقد.

^۱ کمال خسروی؛ دیالکتیک انتقادی: سپهرهای نقد، انتشارات لاهیتا، تهران ۱۴۰۰، ص ۱۲۷.